

گل صد تومانی

اولین بار در حیاط خانه عظیم آقا دیدیم. نه آن قدری که چشم و دلمان سیر شود. تازه ماشینش را برده بود داخل و داشت درها را می بست که از همان اندک فضای بین دو لُت آهنی توانستیم ردیف گل های صورتی و زرد صد تومانی را ببینیم و همان قدر مهیوت و ذوق زده شویم که مظفرالدین شاه وقتی برای نخستین بار در حیاط کاخش دیده بود. حساب خانه عظیم آقا از دیگر خانه های کوچکه سوا بود. به حوالی اش که می رسیدی، بسته یا باز ناخواسته چند قدمی عقب می راند. حالا که فکرش را می کنم هیچ وقت حتی در ایام عید ندیده بودیم زنی یا بچه ای از آن بیرون بیاید. در دورهمی های زنانه هم پای پاک کردن سبزی و سرِ دیگر های رب، کسی از عظیم آقا حرفی نمی زد. همه اینها به علاوه نگاه تند خزیده زیر ابروهایی که «دوروبر حیاطم نبینمتان» کنجکاو و فضولسی کودکانه ما را غلیظ تر می کرد. ورود به آن محدوده مرموز و پاسخ به این سؤال روانشناسانه «کسی که همینطور خالی خالی اش این قدر بسته و درهم است اگر سر ظهر زل گرمای تابستان، بعد از جمع شدن سفره نهار و لحظه گرم شدن پلک ها زیر صدای یکنواخت پنکه... زنگ در حیاطش را بزنبیم و پشت بندش تیز کنجی مخفی شویم چطور خواهد بود؟» مور مور شوق و لذت را همقد کشفیات ژان پیازه و فروید به جانمان می انداخت و خنده را روی صورت های آفتاب سوخته و خشک زده مان پهن می کرد. برای ما دخترها داشتن گل مهم بود و برای پسرها هیجان ورود به منطقه ممنوعه و چیدنش. ظهر بود اما زیر سایه سنگین ابرها هوا کم از غروب نداشت. تازه شاطر ۳ تا نان سنگک خنک شده روی میخ را تا زده، توی مشما دستم داد که باران نرم باریدن گرفت. برق که روی شکم سیاه ابر افتاد مشما را به سینه چسباند و دویدم داخل کوچه. آسمان غرنبه بعدی رگبار تندی گرفت. نگاهم بین ردیف درهای بسته دو طرفه دنبال

سایبانی می گشتم که قدم هایم کند شدند. در خانه عظیم آقا کاملاً باز بود و آردیف گل های صورتی، زرد و سفید صد تومانی وسط حیاط وسیع شن ریزی شده اش به خوبی دیده می شدند. قطرات آب از لای گلبرگ های پُر و خوش رنگشان چکه می کرد. نان داخل مشما را روی پاگرد سیمانی خانه ای زیر سایبان گذاشتم و برگشتم. اگر تنها می رفتم و می کندم شان کاپ قهرمانی و جسارت را یک تنه از آن خودم و تمام دخترها کرده بودم. می توانستم تا مدت ها حتی خشک شده گل ها را نشان بدهم و از اینکه چطور تند و فرز داخل رفته و چیده امشان داستان ببافم. دقیق تر نگاه کردم. از در حیاط تا باغچه ده قدم بیشتر نبود که با حساب زمان کندن ساقه گل، سر جمع به دقیقه نمی کشید. فرصت طلایی تر از آن بود که بخواهم به اینکه بی اجازه وارد خانه دیگران شدن بی ادبی است و اگر کسی سر برسد چه کنم و حرف هایی از این دست اهمیتی بدهم... از چهار چوب آهنی گذشتم و جلو رفتم. ماشین عظیم آقا نبود و اینکه کجاست و اگر بیرون رفته چرا در باز است در کسری از ثانیه به ذهنم آمد و رفت. سوت و کوری غریبی همه جا خیمه انداخته بود. دور تر، انتهای مسیر شن ریزی شده خانه در تاریکی با پنجره های حفاظدار و در چوبی قهوه ای، خیس و غمگین نگاهم می کرد. گوشه ای رعد زد. پاهایم حالا که در چند قدمی هدف ایستاده بودم، رمقشان را باخته بودند. اگر فقط یک نفر دیگر همراهم بود شاید خیلی کارها می کردم اما تنهایی... ترسو و بزدل شده بودم. مثل کسی که به دیوار قطور و نامرئی خورده باشد، توان حرکت نداشت. آب دهانم را غلیظ و سنگین قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم. خودم را دلداری دادم که این یک شکست خفت بار بدون تماشاگر است و می تواند کل ماجرا همیشه مسکوت بماند. برگشتم و نگاهم نشست در چشمان عظیم آقا؛ متعجب و اینکه داخل حیاط خانه من چه

می خواهی و بین آن همه از تو انتظار نداشتم... را در خودش داشت. معلوم بود مدتی ساکت پشت سرم ایستاده. قطرات باران از کناره های چترش خطوطی باریک درست کرده بودند. شرم نشست روی ترس و صورت داغ شد. حتی سلام هم که این جور وقت ها کار راه انداز است، روی زبانم نمی چرخید. لال و فلج شده بودم. خجالت دیگر یک کلمه توصیفی نبود؛ یک چرم بود که صلب و سنگین پشت پلک هایم نشست. نگاهم سر خورد روی کفش های ورنی عظیم آقا که از روی چهار چوب فلزی و سنگفرش و کنارم آرام رد شدند. و پشت بندش پمپاز آدرنالین بود و خونی که پرفشار به دیواره رگ های بدنم کوبیده می شد تا با تمام قدرت به سمت خانه بدم. شرم، یک دانه اش هم آن قدری زور دارد که تا مدت ها خودش و خاطر هاش روز هایت را خراب کند. بابت نفس نفس زدن ها و رنگ پریده و نانی که فراموشم شده بود داستان ساختم که سگ دنبالم کرده و زدم زیر گریه و در یک رفتار غریب و غیر معمول رفتم داخل اتاق و گوشه ای آرام دراز کشیدم و پتو را انداختم روی سرم. در تاریکی زیر پتو و گرمی اشکی که از گوشه چشمانم سرازیر می شد در هشتمین سال ورودم به دنیا، تلخی باختی دو طرفه را تجربه می کردم؛ نه به قدر کافی شجاع و نه به قدر کافی درستکار. باران ساعتی قبل تمام شده بود و می شنیدم که رنگین کمان درشتی را روی آسمان جا گذاشته است. لابه لای زنگ دری که مدام به صدا در می آمد و صدای کلافه مادرم که حال ندارد خوابیده، منتظر بودم زنگ بعدی عظیم آقا باشد و بگوید بی اجازه وارد خانه اش شده ام. روزی که کامیون جلو در خانه اش پارک کرد و اثاثش را بار زدند، مردها برای تماشا و کمک رفته بودند. شب که بابا برگشت دیگر عظیم آقا بین ما نبود اما با خودش یک گلدان بزرگ آورد. می گفت داخلش نشاء گل صد تومانی هست. عظیم آقا داده گفته بزرگ تر که شد توی حیاط خانه بکاریمش.



۳

همیشه های

داستان

● خرداد ۱۴۰۲
● دوره جدید ● شماره یک
● ۸ صفحه

